

بوی برف

شہلا شہابیان



بوی برف

شهلا شهابیان

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

<http://qoqnoos.ir>



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶



شهلا شهبان

بوی برف

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۰۲۶ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 026 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۰۰۰ تومان

<http://qoqnoos.ir>

به حسین و بنفشه و شب‌نم که صبوری کردند.
به فاطمه که «جاجان» قصه‌ام شد
و به استاد نورالدین زرین‌کلک که گفت بنویس تا بماند...

سخت است، مثل جان‌کندن هزاربارۀ زائوست
بر خشت و خاکستر. اما بنویس! بنویس مصیبت‌نامه
این خاک به توبره کشیده را، که در تاریخ دوارش بماند!

میرزا ابوالقاسم خوشنویس نونقی
کاتب دیوانخانۀ حکومتی ایالت خراسان

بوی برف

هوا بوی برف می دهد، بوی نفتالین یخ زده. بوی کمد لباس های زمستانی. بوی گلوله های سفیدی که همیشه روزهای آخر سال مادر و زن عمو طلا و عمه ها می گذاشتند توی جیب کت ها و پالتوهای پشمی و آویزان می کردند توی کمد بزرگی که یک طرف انباری را پر کرده.

«جاجان چند گلوله گذاشت لای پارچه سفیدی که گل های گشنیزی زرشکی رنگ داشت. زن عمو طلا در گوش مادر پیچ کرد، عمه ها اخم کردند، جاجان آه کشید. یحیی گفت: 'بوی عید می آد، بوی قلقلی سفید.' بچه ها خندیدند. هفت عمه زاده و عموزاده با هم. چهار پسر و سه دختر. بوی نفتالین بود، من نخندیدم، یحیی غصه می خورد. جاجان گفت: 'باریکلا پسر!' بعد به من و یحیی نگاه کرد. چشم هاش می خندید. صبح زود وقتی بقیه خواب بودند من و یحیی را برده بود به دیدن گل ها. ته باغ، کنار دیوار ضلع شرقی، پر از بنفشه بود. گل های کوچک بنفش رنگ از شبنم صبحگاهی خیس بودند، می لرزیدند. یحیی گفته بود: 'سردشونه.' بعد تن لرزه زده بود. 'مامانو' گفته بود اگر آفتاب نزده بروم باغ، سردم می شود،

سینه‌پهلوی می‌کنم. سردم بود، جاجان دامن پیراهنش را کشید پشت دوتامان. من و یحیی. هوا پر بود از بوی سرما و بنفشه و شبنم یخ‌زده.»

جاجان گفت: «باریکلا بوی عیده. بوی بنفشه‌س. خوب نفس بکشین، می‌شنفین!» مادر با سر اشاره کرد من نفس عمیق نکشم، نفس عمیق کشیدیم، نه تا بچه با هم. من عطسه کردم، مادر هولکی نگاهم کرد و چشم‌غره رفت، جاجان مثل وقت‌هایی که می‌گفت دستش نجس است، با نوک انگشت کوچک، دهن جیبش را باز کرد بآدام برداریم، بآدام آلرژی‌ام را تشدید می‌کند، به مادر نگاه نکردم که با سر اشاره کند برندارم، برداشتیم و از پله‌ها دویدیم پایین. فقط یحیی مدرسه می‌رفت، ماهشت تایی دیگر نه! کلاس اول بود.

۲

بوی پیراهن جاجان

هوا بوی خانه‌تکانی شب عید می‌دهد، بوی شستن پرده‌ها، بوی پاک کردن شیشه‌ها. بوی اولین عید بعد از مُردن عمویونس را. جاجان گفته بود: «عزا بچه‌ها رو می‌خوره، پوچ می‌کنه، تمومش کنین.» و به همه آدم‌های خانه یک «چیز» نو داده بود. به دوقلوها پارچه که زدند زیر بغل و رفتند به اتاقِ خودشان آن طرف حیاط. به ما بچه‌ها جوراب‌های رنگی، به بابا و شوهر عمه‌پری زیرپوش، به مامان و عمه‌ها و زن‌عمو روسری. خودش هم «سیاهش» را درآورد و پیراهن سرمه‌ای پوشید! زن‌عمو طلا لب‌ورچیده بود، دلش نمی‌خواست روز چهلم شوهرش از عزا دربیاید. عصر همان روز مامان‌بانو ما نه عمه‌زاده و عموزاده را برد خرید عید «که دلمان خوش بشود».

هوا بوی پارچه سفید گل‌گشنیزی جاجان را می‌دهد، همان که از دو روز پیش روی بند رخت آویزان است و هوا بوی نفتالینش را به این طرف و آن طرف می‌برد. نفتالینی که سال‌هاست جاجان سالی یک بار از ترس بیدخوردگی پارچه‌اش بی‌اعتنا به حرف دیگران که «بید به پارچه کرکی

نمی‌افتد» گذاشته لابه‌لای پارچه سفیدی که دیگر سفیدی‌اش به زردی می‌زند اما هنوز گل‌های چهارپر گشنیزی آن زرشکی‌اند؛ رنگی که جاجان همیشه دوست داشت.

هوا بوی یخ‌زده و سرد پیراهن جاجان را می‌دهد. پیراهنی که پارچه‌اش را پنجاه شصت سال پیش جد بزرگ ما یحیی‌خان در آخرین روزهای گرم تابستان، چند ماه پیش از این که یاغی بشود و با یک گروه ده بیست نفره بزند به جنگل و بعدها جنازه یخ‌زده و بی‌سرش پیدا بشود، از دلال ترک قماش در تجارتخانه برادران آوانسیان در بازار رشت خرید و دلال ترک وقتی پارچه را در بقچه بته‌جقه‌ای گلبهی رنگ می‌پیچید تا دودستی تقدیم کند، به حساب آن‌که «یاور» در نظمیۀ هوای او را داشته باشد، پولش را نخواستۀ بود بگیرد و چند قدم هم پشت سر یحیی‌خان آمده و زبان ریخته بود که: «چوخ موبارک اوسون یاور» و مادر بزرگ همیشه این ماجرا را طوری تعریف می‌کرد که انگار همین دیروز بود که یحیی‌خان، بقچه زیر بغل، بی‌موقع برگشت به خانه و تا صدای پاش توی هشتی پیچید، عزیزه‌جان بیست و چهار ساله اول دو بافه بلند مو را از پشت کشید جلو، انداخت روی سینه و بعد با دو دست آرام زد روی دو گونه‌اش که گل بیندازد، طوری که پسند شوهرش بود و بعد رفت به طرف در اتاق، به پیشواز «یاوریحیی‌خان مشیر دیلمی».

۳

بوی خون

مادر گفت که باور نکنم جاجان چند روز بعد می‌خواهد پیراهن سفید گل‌گشیزی‌اش را بپوشد و رو به قبله دراز بکشد و بمیرد اما حتماً خودش باور کرده بود که وقت گفتن این حرف صداش می‌لرزید. حتماً همه باور کرده‌اند حتی پدر که زمستان امسال بدون این که مادر و جاجان هی به جانش غر بزنند خودش کارگر آورد که «آت و آشغال»های زمستانی را از حیاط و باغ و باغچه‌ها جمع کند. حتماً باور کرده‌اند که باز اختر، وردست روزهای عروسی و عزای مشیری‌ها، از صبح آمده و با عمه‌ها و زن‌عمو طلا و مادر توی آشپزخانه آن طرف حیاط مشغولند و بوی سبزی و پیاز سرخ شده لابلای بوی برف و نفتالین و خون گوسفندی که لاشه‌اش کنار پاشویه افتاده، خانه را پر کرده.

آخرین برگ شهنامه

زبانم کرخت شده. از گلو تا قفسه سینه ام می خارد. چشم هام می سوزد. آن قدر عطسه کرده ام که پهلوهام درد گرفته. چه خوب که باز قرار است یکی بیاید، شاید هم برود که اداره تعطیل است! با این چشم ها و دماغ ورم کرده کی حال رفتن به اداره را داشت؟!

انگار انتظار معجزه داشته باشم باز قوطی خاکستری رنگ را از روی میز برمی دارم و تکان تکان می دهم، خبری نیست. اسپری تمام شده، باید قرص آنتی هیستامین بخورم. از وقتی که جاجان گفت مادر پارچه سفید گل گشنیزی اش را از بقچه دریاورد و آویزان کند روی بند رخت ایوان تا بوی نفتالینش برود، هوای خانه سنگین تر شده.

بوهای زمستان سرد و سنگینند. دیر می آیند. دیر آنها را می فهمیم اما به این زودی ها هم دست از سرمان برنمی دارند! این را تازه فهمیده ام اما دکتر می گوید چون سیستم ایمنی بدنم ضعیف شده بوها دست از سرم برنمی دارند و این طور حریفم شده اند. چرا؟ به خاطر نوشته های یحیی و جاجان است یا کارهای یغما؟ شاید هم سرما ضعیفم کرده. سرمای کف سیمانی اتاقی که نمی گذارد استخوان هام گرم بشوند. وگرنه من که تازه چند روز است فهمیده ام یحیی پسر عمه زری نیست!

امروز سه شنبه است، دو روز می‌گذرد از روزی که جاجان با عصا زد به در بین دو اتاق و من به خیال این که بالاخره از خر شیطان پایین آمده و می‌خواهد از زندگی یحیی برایم حرف بزند رفتم به اتاقش و او با دست به دفترهای روی طاقچه بالای سرش اشاره کرد و گفت: «بنویس! بنویس برگ آخر این شهنامه را.» و بعد اعلامیه فوت خودش را گفت و من نوشتم بی آن که بغض کنم. بی آن که جثه کوچکش را بغل کنم و پُر از بوی تند صابون و گلاب لباسش هی بگویم «خدا نکنه» یا حتی نشان بدهم که جا خورده‌ام!

فقط او گفت و من نوشتم:

«انالله و انا اليه راجعون

در بیست و هفتمین روز اسفندماه سال ۱۳۹۰ ه. ش مصادف با بیست و چهارمین روز ربیع‌الثانی سال ۱۴۳۳ ه. ق بعد از اذان مغرب، آفتاب عمر عزیزه‌جان، ملقب به جاجان، زوجه مرحوم خلد آشیان یحیی مشیر دیلمی و صبیّه مرحوم جنت‌مکان میرزا ابوالقاسم خوشنویس نونقی غروب کرد.»

و پیش از این که بگوید والسلام و من دفتر را ببندم، به عادت یک سال و نیمی که گذشت تاریخ روز را نوشتم «شنبه بیستم اسفند ۱۳۹۰ ه. ش مصادف با هفدهم ربیع‌الثانی ۱۴۳۳ ه. ق»، بعد دفتر را بستم و گذاشتم روی طاقچه، پیش از آن که هفت روز بعد، شنبه بیست و هفتم اسفند، جاجان به مادر بگوید رختخوابش را وسط اتاق مهمانخانه رو به قبله پهن کند و او توی رختخواب دراز بکشد و به جایی دور، خیلی دورتر از همه ما که دورش نشسته‌ایم، خیره بشود، آه بکشد و با صدایی گرفته زمزمه کند: «الرحیل، الرحیل!» و پیش از آن هم بنشیند سر جاش توی رختخواب و بعد از یک دور چشم گرداندن روی همه ما که دورتادور اتاق نشسته‌ایم، به عادت همیشه اول سینه‌اش را با سرفه کوتاهی صاف کند و بعد با دو

دست به آرامی عرقچین سفیدی را که سال‌هاست با آن طاسی سرش را می‌پوشاند، روی سر مرتب کند و آن وقت یکی‌یکی، از بزرگ‌ترین بچه‌اش، پدر شصت و هفت سالهٔ من تا کوچک‌ترین بچهٔ خانواده، نوهٔ پنج سالهٔ عمه‌پری را صدا کند و بنشانند کنار رختخواب و دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را بگذارد دو طرف صورت تک‌تک ما و با چشم‌های تنگ شده جوری به ما نگاه کند که کم‌کم باورمان بشود امروز آخرین روز زندگی مادر بزرگ است. بعد لب‌های چروکیدهٔ کبودش را بگذارد روی گونه‌های ما، ببوسد مان، دست بکشد به سرشانه و بازوهای ما جوان‌ترها، آه بکشد، عاقبت به خیری برایمان بخواهد و بعد با صدایی کمابیش بغض‌دار بگوید: «بعدِ چهلم من کسی رخت عزا نپوشد. نه پیر نه جوان.» بعد انگار که دنبال گمشده‌ای می‌گردد دوباره نگاهش را روی تک‌تک ما بچرخاند و وقتی که دیگر بغض عمه‌زری ترکید، جاجان دهن باز کند و بعد از این همه روز که از رفتن یحیی می‌گذرد بگوید دلش هوای یحیی را کرده و یک دل سیر اشک بریزد و من پیش خودم بگویم کاش من هم می‌توانستم جلو چشم این همه آدم بگویم چه مرگم شده! بگویم دلم برای یحیی تنگ تنگ شده و آن وقت بزمن زیر گریه و مثل جاجان و عمه‌زری یک دل سیر گریه کنم و بعدتر هم که جاجان استکان آب‌جوش را از مادر گرفت و ذره‌ذره خورد، با سر اشاره کند به دوقلوهای حافظه‌گم‌کردهٔ خاندان مشیر، خان‌عمو و عمه‌خانم، و با صدایی که دیگر می‌لرزد، بگوید: «پیر بچه‌هام امانت پیش شما، بعدِ من به گمانم زیاد زنده نمانند» و آن وقت همه برگردیم و به «دوقلوهای افسانه‌ای» نگاه کنیم که بی‌خیالِ عالم و آدم مثل همهٔ روزهایی که باران نمی‌بارد فکر می‌کنند رفته‌اند مکتب و دارند تندتند با خودکار بی‌جوهرشان مشق می‌نویسند و بعدتر از همهٔ این‌ها جاجان به پدر بگوید که بر سنگ مزارش پس از اسم

شوهرش یحیی خان، حتماً اسم و رسم پدرِ او را بنویسد. اسم و رسم واقعی و کامل پدرش میرزا ابوالقاسم خوشنویس نونقی را! و آخر کار هم با سر به مادر اشاره کند و مادر با چشم‌های خیس و ورم کرده برود جلو، یک دستش را بگذارد پشت جاجان و دست دیگرش را روی سینه او و بخواباندش توی رختخواب. آن وقت بعضی از ما انگار که تازه شنیده باشیم جاجان می‌خواهد امروز بعد از اذان مغرب – زبانم لال – بمیرد، بز نیم زیر گریه و درست در همین لحظه زنگ در حیاط را بزنند، اختر برود دم در، برگردد، پدر را صدا بزند، پدر برود، اختر برگردد، پدر برگردد و ما که منتظر برگشتن پدر و اختیریم گریه‌مان بند بیاید. زل بز نیم به در. بی آن‌که بدانیم کسی که پشت در حیاط ایستاده، آمده تا از حال و روز یحیی با خبرمان کند!

۵

«سکوت کن وقتی حرکت بعدی حریف را نمی دانی!»

جاجان گفت: «بنویس! بنویس برگ آخر این شهنامه را» و من بی آن که حرفی بزنم، نوشتم و دفتر را بستم و گذاشتم روی طاقچه کنار عکس یحیی خان. وقتی هم که چشم های یحیی عمه زری از توی قاب عکس پدر بزرگمان یحیی خان غمگین نگاهم کرد اصلاً به روی خودم نیاوردم که این نگاه به من می گوید نگذارم جاجان بیش تر از این اذیت بشود. نگذارم او از مردن حرف بزند. نگذارم دروغی که گفت مرا این همه از او دور کند! توی چشم های یحیی خواندم که می گوید مثل همیشه دست هام را بیندازم دور شانه های لاغر و استخوانی مادر بزرگ، بغلش کنم و آن قدر فشارش بدهم تا دادش دربیاید و این طوری حالی اش کنم که خیلی دوستش دارم، اما من اصلاً به روی خودم نیاوردم که این ها را فهمیده ام و بعد از نوشتن اعلامیه فوت، وقتی که مادر بزرگ گفت: «به بانو بگو الوعهه وفا! رخت آخرتم را بدوزد» و آه کشید، من فقط سر تکان دادم که «باشد». فقط همین! شاید حق با مادر است که می گوید من شبیه جاجان هستم. شبیه «این پیرزن لجباز دوست داشتنی»! انگار هر کدام از ما منتظریم دیگری دهن باز کند، اما حالا نوبت اوست. مگر خودش همیشه نمی گفت

«وقت جر و منجر بزرگ‌تر باید کوتاه بیاید؟» پس چرا حالا که حال و روزم را می‌بیند مثل بچگی‌هام مرا نمی‌نشانند کنار خودش و از من نمی‌پرسد چه مرگم شده؟ حتماً می‌ترسد توی چشم‌هاش نگاه کنم و بگویم چرا روزی که آن‌طور رک و راست از او دربارهٔ یحیی پرسیدم دروغ گفت؟ حتماً این چند روز حالی‌اش شده که هرگز او را نمی‌بخشم. اگر او هم مثل دیگران به دروغ نگفته بود یحیی برادر رضاعی من است خیلی چیزها این‌طوری که حالا هست، نمی‌شد.

راستی اگر یحیی مرا نمی‌فرستاد سراغ جاجان و نوشته‌های میرزای خوشنویس، اصلاً من از این راز باخبر می‌شدم یا نه؟ «پیرزن سرتقی دروغگو!» او را نمی‌بخشم. هیچ‌کدام از بزرگ‌ترها را نمی‌بخشم. اگر ما را گول نمی‌زدند حتماً حالا یحیی این‌جا بود.

پیغام جاجان را به مادر گفتم. انگار که گفته باشم مادر بزرگ گرسنه است یا گفته باشم می‌خواهد برود حمام یا چیزی شبیه به این‌ها، که مادر اول طبق عادت گفت «باشه»، بعد با همان سبد لباس‌های نشسته توی بغلش می‌خکوب شد سر جا و زل زد به من. اما من نمی‌ایستم. می‌روم. اصلاً حال و حوصله سؤال و جواب با مادر را ندارم. از چند روز پیش که مادر یغما آمد این‌جا و محترمانه اولتیماتوم داد که یکی از همین روزها تاریخ عقد را مشخص کنیم، مادر وقت و بی‌وقت حرف را کشانده به من و یغما. همین امروز صبح سر میز صبحانه، پدر که رفت، باز پرسید بالاخره می‌خواهم چه کار کنم؟ کاش می‌توانستم به او بگویم این که مادر یغما چه گفته یا مردم در بارهٔ ما چه فکر می‌کنند اصلاً مهم نیست، مهم این است که یغما آن آدمی نیست که ما فکر می‌کردیم، ولی نمی‌توانم. نه این که بخوام مادر ناراحت نشود، نه، من از یغما می‌ترسم، از کارهایی که شاید از او

بربیاید می ترسم. ته دلم چیزی بیش تر از رفتن یا گرفتار شدن یحیی مرا می ترساند. انگار بعضی وقت ها این که ما از چه چیزهایی باخبریم اصلاً مهم نیست، مهم این است که از چه چیزهایی بی خبریم! من از چیزهایی که یغما در باره یحیی می داند و من نمی دانم، خیلی خیلی می ترسم.

«سکوت کن وقتی حرکت بعدی حریف را نمی دانی!»

یادم نمی آید این حرف را چه کسی گفته یا کجا خوانده ام اما مدت ها است سکوت کرده ام چون حرکت بعدی یغما را نمی دانم!

می روم به اتاق و گوشی هدفون را می گذارم توی گوشم. روشنش می کنم. همان ترانه همیشه بعد از رفتن یحیی را.

مادر در زده می آید تو. شاید هم در زده و من نشنیده ام اما چند دقیقه بعد با همان سبد رخت چرک ها بالای سرم ایستاده و آهسته گوشی را از گوشم بیرون می کشد. می گوید باید ماسک بزنم، بوی نفتالین اذیتم کرده. درست می گوید. صدام گرفته. گلوم می خارد. نفس که می کشم قفسه سینه ام سنگین می شود. باز هم مامان بانو قبل از خودم فهمیده که آلرژی ام عود کرده اما این اصلاً عجیب نیست، آلرژی من مهم ترین دغدغه زندگی «مامانو» ست!

مادر می گوید باور نکنم چند روز بعد قرار است در این خانه اتفاق خاصی بیفتد. جوراب های نشسته را از زیر تخت برمی دارد و قبل از رفتن می گوید: «نترس. دور از جانت ما مشیری ها جان سختیم، هفت جان داریم!» و با دست به خودش اشاره می کند. دلم می خواهد بگویم «تو که مشیری نیستی!» تا از دستم عصبانی بشود شاید آن وقت بهانه دستم بیاید و بتوانم کمی از دق دلم را سرش خالی کنم. مدت ها است نگاه غریبه ای که

توی چشم‌های مادر است بیش‌تر از سکوت و صبوری او آزارم می‌دهد. این نگاه، این حسِ غریبه، باعث می‌شود وجدان درد بگیرم و این تقصیر یحیی است! دلم می‌خواهد برای یک بار هم که شده «مامانو» به یکی از مشیری‌ها، به پدر که بی‌سرو صدا می‌آید و می‌رود و فکر می‌کند کسی از زندگی پنهانی و زن صیغه‌ای او خبر ندارد، به دوقلوها که این همه دردسر دارند، به زن‌عمو و عمه‌ها که او را با این همه کار تنها گذاشته‌اند، از همه این‌ها مهم‌تر به جاجان که مرا گول زده غُر بزنند. دلم می‌خواهد مامانو کمی، فقط کمی، آن‌قدر که آب توی دل کسی تکان نخورد، بد و بیراه بگوید. نه، اصلاً این حرف‌ها دردی از من درمان نمی‌کند که! دلم می‌خواهد کسی بهانه دستم بدهد تا من بتوانم فریاد بکشم، فحش بدهم، فحش‌های بدی که از بچگی تا حالا یاد گرفته‌ام اما جرئت نکرده‌ام به زبان بیاورم. دلم می‌خواهد به صدای بلند و های‌های گریه کنم اما مادر چیزی نمی‌گوید و من بهانه‌ای پیدا نمی‌کنم و او می‌رود.

چرا یحیی نوشته مامانو تنهاست؟ اصلاً مادر می‌داند تنهایی یعنی چه؟ مگر او به چیزی غیر از آلرژی من، تقویت سیستم ایمنی بدن من، چای سبز من، یا جوشانده مادر بزرگ و غذای‌های رژیمی ساکنان خانه سالمندان و حمام و دستشویی رفتن آن‌ها فکر می‌کند؟ این بانو «مامانو» ی بچگی‌هایم بود. مامانوی وقتی که پدرها و مادرها به اندازه خدا بزرگ و به اندازه قهرمان‌های توی قصه‌ها قوی و قدرتمند بودند. حالا بانو فقط «مادر» است!

«بانو از آن دسته آدم‌هاست که بودنشان برای همه عادی است. وقتی که هست مثل یک قطعه از پازل، شاید هم مثل صفحه زیر قطعات پازل اصلاً به چشم

نیاید، دیده نشود، اما در واقع اوست که قطعات این پازل را کنار هم نگه می دارد و تابلو را کامل می کند. این قدر با او نامهربان نباش. فکرش را بکن اگر یک روز، فقط یک روز، بانو نباشد چه می شود؟!»

حق با یحیی است! اگر فقط یک روز مادر نباشد همه چیز به هم می ریزد و تابلوی باشکوه خاندان مشیر خراب می شود. جای خالی مادر یعنی ظرف های نشسته و رخت چرک هایی که روی هم تلنبار می شوند، یعنی هله خوری دله خوری مشیری ها که منجر به بروز مشکلات گوارشیشان می شود! یکی از مشیری ها اگر سوپ بخورد اسهالی می شود و آن یکی اگر سوپ نخورد یبوست می گیرد. یکی خیار بخورد نفخ می کند آن یکی بادمجان بخورد استفراغ می کند. برنامه غذایی همه را سال هاست که دکتر حقی می نویسد و مادر اجرا می کند. تازه از این ها که بگذریم اگر بانو نباشد با بی قراری ها و عادت های عجیب و غریب «دوقلوهای افسانه ای» چه کار کنیم؟! اگر مادر نباشد چه کسی می تواند قرص ها و شربت هاشان را به موقع بدهد؟ اگر مادر نباشد چه کسی روزهای بارانی و سرد دوقلوها را توی اتاقشان نگه دارد که به «مکتب» نروند و سرما نخورند؟ چه کسی روزهای گرم و داغ مواظبشان باشد که آن قدر توی مکتبشان ننشینند تا گرم ازده بشوند؟ اگر مادر نباشد چه کسی تاریخ حمام کردن دوقلوها را نگه دارد و حواسش به دستشویی رفتن آنها باشد که خانه را به گند نکشند؟ حق با یحیی است، از وقتی که زن عمو و عمه ها بچه هاشان را برداشتند و از خانه سالمندان رفتند نقش مادر در حفظ و بقای خاندان مشیر بسیار بسیار حیاتی شده!

چرا هیچ کس نمی فهمد مادری که من می خواهم بانویی نیست که حساب توالت رفتن دوقلوها را نگه دارد!

«شاید به نظر تو این ها مهم نباشد اما همین چیزهای به ظاهر پیش پا افتاده

زندگی خاندان مشیر است، جزئی از هویت مشیری هاست، نمی شود انکار یا نابودشان کرد. بد یا خوب وجود دارند، باید سر و سامانشان داد و این کاری است که بانو سال هاست دارد انجامش می دهد. به همین دلیل است که می گویم مواظبش باش. مامانوی تو خیلی تنه است!»

حالا که دارم این ها را می خوانم حتی از یحیی هم دلخور شده ام. این ها را تازه فهمیده که برایم نوشته؟ یعنی نقش مادر در این خانه را تازه کشف کرده؟ روزهایی که همه داشتند از این خانه می رفتند خوب یادم مانده. هیچ کس، حتی یحیی و عمه زری هم به فکر من و مامان بانو و بابارستم که این جا می ماندیم نبودند. اصلاً این هایی که یحیی در مورد مادر نوشته به چه دردِ حالای من می خورد؟ من این روزها کسی را می خواهم که بتوانم با او از کابوس هایم حرف بزنم، از این یحیی و یغمایی که تازه شناخته ام حرف بزنم، از میرزای خوشنویس و سرباز میدان شهرداری حرف بزنم بی آن که نگران باشم او از شنیدن حرف هایم دلواپس و مضطرب بشود، شب ها بی خوابی بکشد و میگرنش عود کند!

حتماً مادر پارچه سفید گل گشنیزی جاجان را پیش از پهن کردن روی بند رخت، زده بود زیر بغل که با آمدنش بوی نفتالین توی اتاق غلیظ تر شد! حالا دیگر گوش هام به خارش افتاده و چشم هام می سوزند. به ساعت نگاه می کنم. فقط دو ساعت از خوردن آخرین قرص آنتی هیستامین می گذرد، پس چرا من نمی توانم راحت نفس بکشم؟ این بوی خون گوسفند و سبزی و پیاز سرخ شده و نفتالین است که راه نفسم را بسته یا بوی گند رفتار یغما؟ شاید هم بوی دروغی که بعد از سال ها تازه شنیده ام نمی گذارد راحت نفس بکشم! دکتر گفته بود استرس حالم را بدتر می کند!

مادر که رفته با لیوانی توی سینی برمی گردد، بوی تلخ چای سبز برگ های

سوزنی و بودار درخت کاج را به یادم می آورد. بویی که من و یحیی خیلی دوستش داشتیم. اما امروز دلم نمی خواهد آن را بخورم. مزه تلخش را دوست ندارم. الآن فقط دلم شیرینی می خواهد. پای سببی که روش پر از خاک قند باشد و بوی دارچین و وانیلش حالم را خوش کند، باقلوایی که تا می خورم قند خونم را بالا ببرد و خوشحالم کند. اما نمی شود. خوردن شیرینی زیاد بیماری های موروثنی خاندان مشیر را در من فعال می کند: «چاقی و یبوست!» درست برعکس چای سبز تلخ و بدمزه که برایم خوب است، به مزاجم سازگار است، آنتی اکسیدان دارد و سیستم ایمنی بدنم را قوی می کند! این ها را مادر می گوید و لیوان را می دهد به دستم و آن قدر بالای سرم می ایستد تا چای را بخورم و لیوان خالی را بدهم به دستش، بعد می رود. گوشی را می گذارم توی گوشم و پوشه یحیی را باز می کنم و خیره می شوم به صفحه موبایل. به نوشته هایی که قرار است روزی کتاب بشوند، کتاب یحیی. یعنی می شود؟ صدای سوت «فرهاد» از دهلیزهای گوشم می گذرد و توی کاسه سرم می پیچد، باز جمعه است و باز کوچه به کوچه نعل و مُرده می برند!